

«وقتی کلمه جنایت می‌نویسد: ادبیات، مصرف زن و انکار حقیقت»

ادبیات افغانستان در ظاهر همواره خود را عرصه‌ی بیان حقیقت، آزادی، و کشف زیبایی معرفی کرده است؛ اما در عمق، اغلب همان مناسبات تبعیض‌آمیز و پدرسالارانه را تکرار می‌کند. آنچه امروز به‌عنوان «ادبیات روشنفکری» از سوی برخی نویسندگان مرد تولید می‌شود، نه تنها آزادی‌بخش نیست بلکه بستری برای بازتولید روابط سلطه و سوءاستفاده از زنان است. زن در بسیاری از متون ادبی افغانستان نه به‌عنوان یک سوژه‌ی مستقل، بلکه به‌عنوان «ابزار» و «سوژه‌ی الهام» ظاهر می‌شود؛ زنی که باید با حضورش، کلمات مردانه را جلا دهد، احساسات سرکوب‌شده‌ی نویسنده را به حرکت آورد، و خلأهای روانی او را پر کند. زن، بیشتر از آن‌که در متن «زندگی کند»، در متن «مصرف می‌شود». این مصرف‌شدن تنها در عرصه‌ی کلمات باقی نمی‌ماند؛ در زندگی واقعی نیز ادامه می‌یابد. زن جوانی که به یک نویسنده یا شاعر اعتماد می‌کند، اغلب گرفتار بازی‌های عاطفی می‌شود؛ وعده‌های عاشقانه، قول‌های ازدواج، و وانمود به «همدلی روشنفکرانه»، همه نقابی‌ست برای سوءاستفاده‌ی عاطفی و جنسی. ادبیات به جای آنکه حقیقت رنج زنان را فریاد کند، به ابزاری برای پوشاندن و رمانتیک‌کردن همین رنج بدل می‌شود.

آنچه در افغانستان اغلب به‌عنوان «روشنفکری» مردانه تبلیغ می‌شود، چیزی جز ادامه‌ی همان پدرسالاری سنتی با زبان کتاب و شعر نیست. مرد روشنفکر، به‌ظاهر با سنت‌ها و قید و بندها در ستیز است، اما در روابط شخصی‌اش همان سلسله‌مراتب تبعیض را بازتولید می‌کند. او برای زن، حق فردیت قائل نیست؛ زن برایش یا «مادر» است، یا «معشوقه»، یا «شخصیت رمان». در جلسات ادبی، در کتاب‌ها و مقالات، این مردان خود را «مدافع برابری» نشان می‌دهند. اما در خلوت، زن برایشان تنها سوژه‌ای‌ست که باید عاطفه و جسمش مصرف شود، تا از دل آن مصرف، اثر هنری متولد شود. این تضاد، بزرگ‌ترین خیانت روشنفکری مردانه به زنان است: خیانتی که با کلمات زیبا پوشانده می‌شود. از نگاه فمینیستی، این نوع روشنفکری در اصل چیزی جز یک ابزار تازه برای تثبیت سلطه‌ی مردانه نیست. اگر در سنت، زن به سکوت و اطاعت فراخوانده می‌شود، در روشنفکری مردانه، زن به «الهام‌بخشی» و «سوخت ادبی» تقلیل می‌یابد. در هر دو حالت، او به‌عنوان یک دیگری باقی می‌ماند که برای تحقق «خود مرد» باید قربانی شود. یکی از ابعاد کمتر دیده‌شده‌ی ادبیات افغانستان، پیوند آن با جنایت‌های عاطفی است. بسیاری از رمان‌ها، داستان‌ها و شعرها، در ظاهر عاشقانه‌اند، اما در واقع بر پایه‌ی سوءاستفاده‌ی واقعی از احساسات زنان نوشته شده‌اند. شخصیت‌های زن در این آثار، اغلب بازتاب مستقیم روابط پنهان نویسنده با زنان جوان‌اند؛ زنانی که با وعده‌های عشق و ازدواج گرفتار می‌شوند، و بعد احساسات‌شان به ماده‌ی خام کتاب بدل می‌گردد. این‌جا پرسشی بنیادین مطرح می‌شود: آیا می‌توان از رنج واقعی یک زن، ادبیات عاشقانه ساخت، بی‌آنکه به او مسئولیتی ادا کرد؟ آیا زیبایی کلمه می‌تواند پوششی بر خشونت عاطفی باشد؟ پاسخ، از منظر فمینیستی روشن است: این کار چیزی جز تکرار یک جنایت نیست. ادبیات اگر بر پایه‌ی دروغ و سوءاستفاده بنا شود، نه تنها هنر نیست، بلکه شریک جرم خشونت است. من خود یکی از قربانیان چنین بازی‌های عاطفی در پس نقاب روشنفکری بوده‌ام. روزی با تمام امیدهایم، صدای مردی را شنیدم که با اطمینان می‌گفت: «خیالت راحت باشد. به‌زودی از تو خواستگاری می‌کنم. فقط صبر کن و نگران نباش.» این صدا، آن روزها برایم همه‌چیز بود. به او اعتماد کردم، برنامه‌های زندگی‌ام را با حضورش تصور کردم، و به وعده‌هایش دل بستم. اما به‌زودی همان مرد، با بی‌رحمی تمام گفت: «واقعاً این حرف‌ها را من گفتم؟ باورم نمی‌شود!» چنین انکاری نه‌تنها قلبم را شکست، بلکه وجودم را تحقیر کرد. وعده‌هایی که روزی با اطمینان بیان شده بود، به‌سادگی انکار شد. او نه عذرخواهی کرد و نه حتی احساس مسئولیتی در قبال ویرانی من داشت. تنها یک جمله‌ی تحقیرآمیز بر زبان آورد: «علف می‌زنی سمیه؟» این جمله، دیکتاتوروار بود؛ انکار کامل حقیقتی که زیسته بودم. در این میان، چیزی که بیش از همه مرا آزار داد، نه پایان رابطه، بلکه ابزارشدن احساساتم بود. فهمیدم که او تنها برای پرکردن خلأ عاطفی و نوشتن داستان‌هایش به من نزدیک شده بود. من شخصیت داستان‌هایش بودم، نه شریک زندگی‌اش. اشک‌های من، بی‌خوابی‌های شبانه‌ام، و امیدهای بر بادرفته‌ام، همه در جلد کتاب‌هایش بازتاب یافتند، بی‌آنکه مسئولیتی در قبالشان بپذیرد. روزها و هفته‌ها در شوک فرو رفتم. اشک ریختم، نظم کارهای روزانه‌ام از هم پاشید، و نمی‌توانستم با این حقیقت کنار بیایم که بازیچه‌ی یک نمایش عاشقانه شده‌ام. هر بار که تماس گرفتم یا پیامی فرستادم، با سکوت یا بی‌اعتنایی او مواجه شدم. او نه می‌گفت «دوستت ندارم»، نه می‌گفت «پای وعده‌ام هستم»؛ مرا در میانه‌ی دو راهی رها کرده بود، جایی که هر تصمیمی با درد همراه بود. آهسته‌آهسته دریافتم که من اولین و آخرین قربانی این نمایش نبوده‌ام.

او بارها چنین صحنه‌هایی را خلق کرده بود، و زنان دیگری نیز پیش از من در دامش گرفتار شده بودند. من تنها یکی از قربانیان تکرار یک الگو بودم؛ الگویی که در پس نقاب «ادبیات و عشق» پنهان می‌شود. این تجربه به من آموخت که سکوت در برابر چنین جنایت‌های عاطفی، تنها به تداوم آن کمک می‌کند. احساسات زن، حقیقتی ارزشمند و انسانی‌ست، و نباید به ماده‌ی خام داستان‌نویسی تقلیل یابد. همان‌طور که من به احساسات او - هرچند دروغین - احترام گذاشتم، انتظار داشتم که او نیز به حقیقت احساسات من احترام بگذارد. اما وقتی چنین نشد، تنها راه باقی‌مانده، روایت کردن بود. من این تجربه را بازگو می‌کنم، نه برای آنکه مظلومیت خود را نمایش دهم، بلکه برای آنکه ساختار پنهان تبعیض و سوءاستفاده را آشکار کنم. ادبیات افغانستان تا زمانی که از احساسات زنان سوءاستفاده کند، هرگز نمی‌تواند ادبیات رهایی‌بخش باشد. باید از پشت نقاب‌ها سخن گفت، باید حقیقت را برملا کرد. ادبیات، اگر از دل حقیقت و احترام به انسان زاده شود، می‌تواند رهایی‌بخش و زیبا باشد. اما اگر بر پایه‌ی دروغ، سوءاستفاده و انکار بنا گردد، چیزی جز جنایت عاطفی نیست. تجربه‌ی من، نمونه‌ای‌ست از واقعیتی بزرگ‌تر: در جامعه‌ای که هنوز تبعیض‌های جنسیتی بر آن سایه افکنده، زنان نه تنها در عرصه‌ی سنت، بلکه در عرصه‌ی ادبیات مدرن نیز قربانی می‌شوند. این مقاله نه پایان یک رنج، بلکه آغاز یک روایت است. روایتی که نشان می‌دهد زنان افغانستان، حتی در عرصه‌ی ادبیات، باید برای بازپس‌گیری صدا و حقیقت‌شان مبارزه کنند. احساسات زن، نباید ابزاری برای شهرت مردان باشد؛ باید به‌عنوان حقیقتی انسانی و مستقل به رسمیت شناخته شود. من با روایت این تجربه، می‌خواهم بگویم: ادبیات نمی‌تواند بر دوش اشک‌های خاموش زنان بنا شود. اگر چنین باشد، هر کتابی که ورق می‌زنید، چیزی جز بازتولید یک جنایت پنهان نیست.